

هر ناله‌ای را ناله‌ی خود یافتم  
و در هر زاری‌کننده‌ای زاری‌ی خود را باز شناختم  
"هوشنگ ایرانی"

## دریا

دریا عروسی ست  
 که شانه های عریان اش  
 در نوازش ذرات مهتاب می خندند.  
 دریا هزار شانه دارد  
 گیسوی تر، گیسوی بلند دارد.  
 صدای دریا گرم است.

دریا دل باخته دارد  
 هزار گشته  
 هزار گم گشته دارد  
 دریا همه را دوست دارد.  
 قلب دریا بزرگ است.

دریا خواب ندارد  
 دریا آرام ندارد  
 شب ها اندیشه ی بی کرانه ی دریا می سوزد  
 عاطفه اش بادبانی بلند را بر می گشاید.  
 هدف چراغ دریا سرخ است.

## پیام

قوطی‌های دارو به ساعت نگاه می‌کنند  
 اعداد به ابدیت می‌روند.  
 گُلّی کبود روییده  
 از ثانیه‌های کتک‌خورده.  
 شنای عقربه‌ها شکسته  
 و خورشید دریده است در بادبان.  
 تو موجی را می‌شناسی که از بیم و بیماری  
 داناتر، سرگردان‌تر می‌شود.  
 و من پیام از رادیویی می‌گیرم  
 که شنونده‌اش گُلّ  
 اما آنتن‌اش را پروانه‌ای  
 برای نشان دادن به پزشکی  
 به درون مه‌ای برده است.

## میخ‌کده

صدها هزار سکه‌ای را که شب در آسمان می‌زند

روز از او می‌زند.

من به بی‌راهه می‌زنم

وقتی که سکه‌شناسی از مقابل می‌آید.

گویا که به جای خط

اندیشه‌ی من می‌خی است.

## پایان

از آن همه نقطه‌های عاشقانه‌ی پهنای آسمان  
 نمی‌افتد یکی در انتهای این خطِ قرمز  
 که شمعی شوریده آن را تعریف می‌کند.  
 ما را به شکل‌های مختلفی می‌نویسد موم.  
 چسبی آبی  
 نمی‌گذارد که نقطه‌ها از آسمان فرو بیفتند.

## تَحْيِير

علتِ بی‌دریِ دیوارها را می‌جُست تیشه.  
از دلِ سنگی که تراشیده شد مدتی مدید  
تَحْيِيرِ در آمد.

درونِ دیوارها

پیامِ پاره‌های ریزریزِ کفش و

تیشه در یادِ بوسه‌ی زلالِ راه‌ها بود.

بندی ستاره‌گان را دسته‌دسته کرده

کسی آن‌ها را شسته

مثلِ گل‌هایی

از باد و از بدی دور کرده بود.

اما بدونِ در

چه‌گونه به سویِ محبوب می‌شد رفت؟

بر پیشانی‌ی این تراشیده‌ی متحیر

با قلمی قلعی و به دریغ حک شده که:

«کوه‌ها همه از چشم‌ها فروغلتیده‌اند.»

## نصفه

در دایره‌ی اجبار  
 من نقطه‌ای از اختیارم.  
 آن قدر آزادم  
 که همیشه نیشِ آزارِ پرگار را  
 در دل ام حس می‌کنم.  
 شعاعِ من  
 دستی تهی‌ست در تاریکی  
 و از خورشیدِ خسیس  
 نمی‌آید به ترحم یا به کرامت  
 خُرده‌پیمای.  
 قطری از وجودم گذشته  
 و نصفه قلبی‌ست در سینه‌ام.  
 تمامِ خطها - حتا راست‌ترین شان -  
 استعدادِ صدها کجی را دارند.  
 به هر نقطه‌ای که نزدیک می‌شوم  
 کِز کرده و فقیر، آزرده و اسیر  
 اما با غرور می‌گویند  
 که مرکز من‌ام!

## کوزه

از گلوی کوزه  
گفت و گویِ مرده‌گان می‌چکد  
و در سینه‌ی درخشانِ هر قطره  
دریایی ست بی‌قرار  
از یادآوریِ آن همه زورق‌هایی  
که بارشان ظلمت و آزار.

چه عصری ست که بادبان را  
از تکه پاره‌های گفن دوخته‌اند  
و یک خیزابِ پخش که می‌شود  
نقشِ هزار گور را می‌آفریند!  
چه عصری ست که صدف‌ها نمی‌پرورانند در زهدان  
مگر مرواریدهای سیاه.  
و ماهی‌ها تسبیحی نمی‌سازند  
مگر از مهره‌های شکسته‌ی پشتِ خویش!  
سجاده، پوسته‌ی پهن‌آورِ آرزوهای توست



و مهر، هسته‌ی نیستی.

قلم من در تمام تاریکیِ طولِ عمر

با مُرکبی عقیم

داستان‌های خشک را می‌نگاشت

تا آن‌گاه که از ابری تیره و سرد، ناگهان

خلاً فروبارید در ریه‌ی مردمانِ جهان.

یقین من گِل شد در کالبدشان.

و اینک در این عصرِ ناامین

زال‌ترین گفته‌گوییِ مرده‌گان است این

که دارد فرو می‌چکد از گلویِ کوزه.

## دوست و دشمن

بهره‌ی سیاهی و سفیدی از رنگ  
اختلافشان را بی‌رنگ کرده است.  
هر چه قدر دور باشند دو صدا از یک‌دیگر  
باز عاقبت در گوش‌ها  
با یک‌دیگر دست داده  
هم‌دیگر را می‌بوسند.  
و با این دست و آن بوسه  
پنبه‌ی خویشاوندی با یک‌دیگر را می‌ریسند.

## کفشِ ابری

دیگر به بالا نمی‌نگرم  
 برای دوختنِ کفش از ابرها.  
 آسمان بسیار فقیر است.  
 حتا عصایی ندارد برای ماهِ لنگ.  
 و ستاره‌گان در سرمایِ زمستان  
 فقط لُنگی را به خودشان پیچیده‌اند.

دیگر بالا به من نمی‌نگرد  
 زیرا الله  
 کلاهی بر سر و  
 کفشی به پا ندارد.  
 زیرا الله  
 خودش را در خانه‌ای ابری زندانی کرده و  
 روی اش را از خجالت  
 به مویِ ما  
 نشان نمی‌دهد.

## شیمی

مطمئن از  $H_2O$   
زنده گی ام را به دریا انداختم.  
اما در اعماق  
- با وجود فریادم -  
اکسیژن نیامد به امدادم.

من کاغذی خیس بودم.  
ناخوانده آمد به میهمانی، O  
و آتش زد به مدام!

## چاه

تا من

عریان بخوانم چینِ پیشانیِ تو را  
 باد بُردِ خطوطِ دامنِ را.  
 نورِ پاره شد در پا.  
 از رگ، کاغذی چکید  
 به رنگِ تردید.

هر چه قلم می‌زنم اینک در سایه  
 نوشته نمی‌شود آفتاب.  
 هر چه فرو می‌اندازم طناب  
 دلو بر نمی‌آورد ستاره.

تنها تردید است اینک، تردید  
 که پرپر می‌زند  
 چه در دور و چه در نزدیک.  
 اگر از چاه فرآیم  
 تشنه‌گی‌ام به شناختِ تو

تمنای‌ام برای دیدارِ رویِ عروسِ دروسِ اسرارِ جهان

عقیم خواهد ماند.

و اگر فروتر روم

مُشتام، ظلمانی‌تر خواهد شد.

## چیزی

جاذبه‌ی دامِ دریا  
 دلِ دد را رام می‌کند.  
 آدمی را سرانجام  
 با آگاهی بخشیدن به او  
 آرام می‌کند.

چیزی ست در مرکز، ناگفتنی، اما احساس شدنی  
 که حیوانات از مدارهای دور، چه بینا و چه کور  
 به سوی او بازمی‌آیند.  
 با پای خودشان به جانبِ داستانِ دام  
 و هر یک به طریقِ گلویِ خودشان  
 به آواز می‌آیند.

هر چه قدر درخت  
 برگ‌ها را رو به آینده سبز کند  
 باز آنان به خاطره‌ی باستانی‌ی موج فرومی‌افتند.

از فقرِ قلب  
 شتابان دست و پا می‌زند شناگر.

در پشتِ حشمتِ گاه

از چشم‌های احشام

چیزی می‌چکد از جنسِ دریا.

چیزی به خاطرِ کسی که رازِ زیبایی‌اش در مرکز

جاودانه و جذابِ آواز می‌خواند.



## سودا

داغ، لاله‌ای را در تو کاشته  
 که حتا در جشن‌ها  
 لاله‌زاری نصیبات می‌شود.  
 جمله‌هایی لال  
 لب‌های مرا می‌جویند،  
 و صداهایی کر  
 گوش‌های مرا.  
 عمر زرد و زارِ انتظارِ باغ  
 به هزاران سبزه پیش‌تر از این می‌رسد.  
 ای مناظرِ کور  
 به میهمانی‌ی چراغِ دل شکسته  
 اما هنوز عاشقِ من بیاید!  
 قدمِ اقاقی‌های تان بر روی چشم‌ام!  
 و لب‌لب بادِ قدح‌های تان  
 از قطره‌ای که در ریشه‌ی لاله چکید!  
 پروانه شیره‌های داغ‌دیده را می‌بوید.

## سرشت

از تکه‌های پراکنده‌ی سفال  
 به سرشتی می‌رسم که تشنه‌گی را  
 با تشنه‌گی رفع می‌کند.  
 آن‌جا که هنوز کوزه‌ای متولد نشده  
 روشن است که خاک  
 ادعای مادری ندارد.  
 اما هنگامی که ظلمت در زهدان نطفه می‌بندد  
 بریده می‌شود خنده در دردِ ناف  
 و در قنداق پیچیده، کوزه  
 که تا دمِ مرگ  
 تو زلال به دنبال آبِ روانی بگردی  
 که با تیره‌گی‌ی تصادفی‌ی تولدِ من  
 برای ابد گم شد.

## قضاوتی دیگر

اتم به دنبال احساسی می‌گردد  
 که با مرگِ تو از دست داده است.  
 نوترون گلاب می‌پاشد در شیمی.  
 منجم دنبال می‌کند پیامِ سر بسته‌ی تو را  
 در تاریک‌روشنایِ تنِ ستاره‌گانِ دنباله‌دار.  
 تلسکوپِ نشان می‌دهد بارهای منفی‌ای را  
 که من بر دوشِ تو گذاشتم.  
 و اینک بسیار پشیمان‌ام و اتم‌هایِ تن‌ام  
 تندتند به ساعت نگاه‌کنان  
 منتظرِ پیوستن به ادبیاتِ دل‌پذیرِ اتم‌هایِ تنِ تو.  
 ای عزیزی که گلِ کم‌عمرِ مرگ  
 با از دست دادنِ تو  
 چنین بی‌احساس و بی‌رنگ شده  
 و باغبان با بیل زمین و  
 با تلسکوپ به جست‌وجوی‌ات  
 به این جانب و آن جانبِ آسمان می‌نگرد.

## مهره در آینه

از تَرَکی که بر آینه می‌خزد  
 مهره‌ای به جا می‌ماند  
 که مُهرش بر لبام  
 ستاننده‌ی ترانه‌هاست.

چه کسی به تماشای شمایلِ خویش ایستاد در مقابلات  
 که ناخن‌های اش به فلس‌ها تبدیل شدند  
 و انگشت‌های اش به ماران؟

آه باران!  
 چرا نمی‌شویی این نقشِ بی‌مهر را از لبام؟  
 پیشِ تَرَکِ دشمنِ من  
 فقط پشتِ آینه بود  
 اما اینک از روی او نیز  
 سَمّ بازتاب می‌یابد.

## شروع

من آن‌گاه که به دریا رسم  
 شروع می‌کنم به شناختِ قطره.  
 از رسمِ سواحلِ زردِ دیروز  
 افسوس که مناظری بی‌جان در تورم افتاده  
 و غرقه‌گی‌ام در خشکی بوده.

تن‌ام خیس نشد از دقایقِ نقاشی.  
 بدین جهت برای‌ام ناشناخته ماند قطره.  
 نمی‌دانم برایِ چه می‌چکد قلب‌اش  
 چنان دور از من؟

این بار باید از دو قلم‌مو  
 دو پارو بسازم  
 و از تخته‌ی بوم، یک بلم.

## ابر در چشم

آدم تا خود را مالکِ زیبایی کند  
 نامِ گل‌ها را در قفسِ گرد آورد  
 غافل که بوی رنگینِ صدایِ ذات  
 از مرزِ سیم می‌گذرد.

در حجمِ کوچکِ جهانِ جانِ تو  
 مثلث نمی‌تواند بجنبد  
 به قصدِ مربع‌سازیِ خویش.  
 و من که در فرشِ خویش  
 انبوهی از سطرهای شکافته دارم  
 چه‌گونه می‌توانم بنام‌ام  
 درست‌ترین نشیمن‌گاه  
 و معتابی‌ترین جارو را؟

این‌جا «کشیدن»  
 فعلی‌ست برایِ آه  
 از سینه‌ی تیرخورده‌ی پرنده‌گان،  
 نه برایِ پارو  
 در دریایِ دل آرامِ ستاره‌گان.

## ترازو

میخ‌های کج  
 در سنگی، که امید را در خود دارد.  
 سرافرازی‌های ترک‌خورده  
 و پنجه‌های فروافتاده، از افرا.  
 با وجودِ صدهزار چکش  
 چکه‌ای نیست از دلِ سنگ، در کفه.  
 در کفهِ دیگر  
 پنجه‌های بریده.  
 بوسه‌های بی‌هوده‌ی چکش و دست.  
 اما آسمانی در تابِ سفیدِ افکارِ ریسمان  
 مرا عاشقِ آبی‌های آرام‌بخش کرده است  
 عاشقِ انسان‌های نابی  
 ایستاده بر سرِ آرمانی زیبا، چون افرا،  
 که از آنان است هویدا  
 حقارتِ میخکی خیانت کرده به هم‌پیشه‌گان و هم‌ریشه‌گانِ خویش  
 نیز از آنان است افشا، کج‌اندیشی‌ی این میخ‌ها.

## دُرنا

چینه‌ای در دلِ تو افتاده بود  
 که منقارها از آن، بر آمدند از خویش  
 در آمدند در منزل‌های آسمان.  
 از شگنجه‌های گذشته  
 امروز هر چه بیش‌تر اوج می‌گیرد دُرنا.  
 دُری نادر در پیشانی بود  
 و نایی با آوازی خسته‌گی‌ناپذیر در سینه.  
 سه زمانِ فرعی  
 دست به دستِ هم داده  
 در دریای بی‌کرانه‌ی زبان یکی شدند  
 و نورها پرکشیده و بر اضرابِ بلندِ اسبِ سریع‌السیرِ قله‌ی قلبِ نشستند.  
 سلام ای اصلی‌ترین بامِ جهان  
 سلام ای سوارِ آزاده اما آواره‌ای که مسیرت  
 صعود به سریرِ پُرستاره‌ی آسمان‌هاست  
 و نه سرِ آن را داری که از نام‌ات زیارت‌گاهی بسازی  
 و نه زُری و زوری و زواری داشته باشی.



## ضلعِ سوم

از حلاجیِ شکست  
 گُر می‌گیرد پنبه  
 و دانش می‌روید از دانه.

شعله‌ها به چنگ نمی‌آورند  
 رنگارنگیِ گرایش‌های دلِ سایه را.  
 خورشیدی یگانه دارد نوحه  
 در دو زیست.

نحول نمی‌دانند  
 که تو از ضلعِ سومِ بالش  
 پرواز می‌کنی.

## اصل

از صدایی که می‌چکد  
 پولاد سوراخ می‌شود.  
 از نگاهی که می‌غلتد  
 گویِ بزرگِ برف تشکیل می‌شود.

چک مکش!  
 چکه‌های درونِ سینه خریدنی نیستند.  
 از چانه زدن چه فایده؟  
 به برف می‌رسد در حنجره‌ی چکاوک  
 اصلِ سوزانِ غُلغله.

## انار بُن

انار دنیا را در خون می بیند  
 و از پلکِ خویش می گریزد.  
 دانه ها در انتظار  
 که از پاره گیِ رشته  
 اضطراب در کجا مقام خواهد یافت؟  
 انتقام آدمیان را چه گونه خواهد بافت؟

در صفوفِ منظم و هم هدفِ مژگان نیز  
 رخنه می افتد سیاه سیاه، ریز ریز.  
 میانجی گریِ سُر مه به کجا خواهد انجامید؟

انارستان چروک بر می دارد  
 کوچک تر می شود  
 اما نمی میرد.

## قاصد

باران حلقه بر در زد  
 و ستاره‌ای را به ساکنانِ خانه تحویل داد.  
 از آن پس قفل  
 ابری را زایید کتاب‌خوان.  
 باغ می‌رویید راه به راه از لغت  
 و در مغز و قلبِ ما  
 خورشید و ماه  
 که جای‌شان را با یک‌دیگر عوض می‌کردند گاه‌گاه.  
 و هر یک دلی با حلقه داشتند.

حالا آن کتابی که درِ خانه را باز می‌کند  
 نه جلد دارد و نه شیرازه  
 نه صفحه دارد و نه واژه.

حالا دیگر ما دانسته‌ایم که از کراوات‌های باران  
 از پاپیون‌های ستاره‌گان  
 خفه نمی‌شود هیچ سبزه‌ای.  
 در ذاتِ آدمی است آن گرهِ اصلی.

## شطح

از سیاهی‌یِ مردمک  
 شبِ پهناور می‌شود.  
 به جایِ یک قطره اشک  
 یک قطره فکر می‌کنم.  
 ناودانی از مغز  
 ناو را به سپیده رسانید.  
 تو نخستین بار، بارِ بسیار سنگینِ امانتِ مه‌زده‌یِ اجداد  
 یعنی احترام به عاداتِ دودآلود  
 و آیین‌هایِ خشک و بی‌رود را  
 از سرِ راهِ خویش رُفتی.  
 تو دومین بار، رقصِ کنان با برگ و سروخوانان با پرنده  
 به جانبِ بشارتِ ریشه‌یِ تازه‌ترین اندیشه‌ها شتافتی  
 و کفنِ کسوتی‌یِ زنده‌گی را دریافتی.  
 تو سرانجام برایِ چهره‌یِ هر دقیقه‌یِ گم‌شده  
 چشم‌هایی با مردمک‌هایی از عصیانِ والا را یافتی.  
 حالا با سرزدنِ هر سپیده از پشتِ گیسویِ کوه ژولیده  
 و با طلوعِ عطرِ شانه در هر دیده  
 شادی ریخته می‌شود در حیات، از ناودان  
 شطح را بر گزار می‌کند هر شب، گل در گلدان.

## تونل

دست به دست گرداندم  
 مرا که کتابی‌ام بغرنج  
 و در صورتِ افسرده‌ی صفحات‌ام  
 ردِ فلزی‌ی قطاری به جا مانده.  
 چه‌گونه چراغی به خواننده دهند  
 کلماتی که خود فقرات‌شان شکسته؟  
 یا چه‌گونه آرامشی  
 وقتی که درونِ هر نقطه، سوتی‌ست؟  
 داستانی سرد و تاریک و سنگی  
 برون آمده از مارپیچی‌های بی‌سرانجامِ تونلِ هستی  
 و هر روز افزون‌تر می‌شود دود  
 کم‌تر صداقت و سرود  
 از تأویل‌های راکدِ راهبانِ بی‌چراغِ رودهایی  
 که دل بسته‌اند به گُل دادنِ جمله‌ای از کتاب‌های عتیق  
 یا به کف‌بینی‌های موزاییکی‌ی معابد.

## چای خانه

همه چیز را سیاه می بینند  
 در سطح می مانند و جنجال می کنند  
 تا هنگامی که خام اند، دانه های چای.  
 اما از افکار سنگین که می شوند  
 به رقصی شادمانه، آهسته آهسته  
 ته می نشینند!

صدای پتک، اندک اندک  
 رؤیاهای را می شکنند.  
 باورهای زنگاری از فراز باروها یکی یکی  
 پر گرفته می روند و در دور دستها سر می گذارند، می میرند.  
 و پیغام غم آلود مته سوراخ می کند  
 بهاری را که در ته است.

## هجرت

واژه‌ی «ببخش!»

که از آشیانِ درونِ من پرکشید و بر لبانِ تو نشست  
انسان را جدا کرد از بخشِ حیوانات.

«عذر»

تو را به عذرایِ بر آورد.

اما مهره‌هایِ دیگر از سنگِ دلی  
بر خاکِ خونِ آلودِ فراموشی لولیدند.  
به سویِ سایه‌ی منغورِ سردابه‌ها غلتیدند.

خطی طویل بود نخ

که سطورِ بی‌نورِ ستور را به طویله می‌برد  
به مکانی تهی از بویِ واژه‌ی «ببخش!»



## صدفِ بی سامان

قطره‌ی من از خویش رفت  
و دریا را بر دوشِ خود باز آورد.  
صدفی بی سامان بود  
در ستون فقرات ام.  
از مهره‌ام مار می‌زایید  
و در زیر پلک ام بچه ماهی  
خواب می‌دید.

صدفی بی سامان  
موج‌هایی بی سر  
و من که به جنگِ هزارپا  
پیمودم سرمایِ وسعتِ بیابان‌ها را.

ماه به رنگِ مروارید بود  
اما همین که تو در پهلوی اش پهلوی گرفتی  
او به قصدِ دست‌یابی به یک سکه‌ی طلایِ پهلوی  
تبدیل به خنجری شد.

## دوپاره

مؤنثی در زمین بود و من پرواز می‌کردم.  
 رگ در خورشید بود.  
 تفنگ‌ها چه می‌خواستند؟  
 در انتهایِ دوردستِ پروازِ گلی بود  
 و در دست‌هایِ مادینه، ساقه‌ای.  
 من به آبیاریِ ریشه‌ها رفته بودم  
 اما همین که چشم‌های‌ام را گشودم  
 دیدم که هر لوله از آنِ تفنگی‌ست!  
 آیا گل‌برگ‌ها روحِ پاره‌پاره‌ی من نبودند؟  
 صدایِ زن مرا به حضور دعوت می‌کرد.

## سلسله

برگ از درخت است و  
 او را نمی‌شناسد.  
 تنه بر ریشه است و  
 غریبه با اهداف اش.  
 من در کالسه‌ای می‌نشینم  
 که اتاقک اش، چرخ‌ها را نمی‌داند  
 و چرخ‌های اش، اسب‌ها را.  
 اسب‌ها افسار خود را به چشم‌هایی سپرده‌اند  
 که نمی‌دانند نورشان از کجا آمده  
 به کجا می‌رود.

## در پاکت

محلّه‌یِ کودکی در اشکی می‌لرزید  
و تب در کوچه جریان داشت.  
عصب‌ها سرخ و آجرها سرفه می‌زدند.  
میکروبی با خانواده دشمن بود.  
دندان، چراغ‌اش سبز نبود  
تا عبورِ سخن‌ها آزاد باشد.  
عشق پیاده می‌رفت  
و در پاکت  
ته‌مانده‌ای از ترمز بود.

## در میانه

مداد در بی‌هوشی حرکت می‌کرد  
 و زنده‌گی هر دم تیغی تازه را می‌زایید.  
 انگار جملات می‌خواستند خون را بگریند  
 خون را بگویند.  
 آیا ساقه می‌دانست لحظه‌ی رویشی را که من نمی‌دانستم؟  
 قلب راه‌اش طی شد در میانِ گفته‌شدن، و نشدن.  
 و سعیِ مردم بر، جوجه تیغی‌ی پشتِ ابرها را  
 خدا نامیدن.  
 کدام سیماب، کجا چکیده بود  
 که من در سیمایِ دیگران خودم را نمی‌دیدم؟

## پرچم

دکمه‌ای از امید در ماده‌گی  
و من که از زمستان و از ظلمت  
و از داستانِ بی‌درختِ بوستانِ نادوستان، دور رفتم.

نشاط فرومی‌چکد از آستین.  
حسادت بخار می‌شود.

بی‌ماده‌گی، گُل‌زاری نخواهد بود،  
پروانه به سرزمینِ پُر اخترِ اختراعات  
سفر نخواهد نمود،  
و تو ترانه‌ی رشدِ شیرهِی سفیدِ انسانیت را نخواهی سرود.

بر سردرِ این خیاطیِ بی‌خیاط و بی‌خدا  
در زیرِ بی‌نوریِ آن زمستان، آن بی‌وفاییِ آسمان  
در فقدانِ قلمدانِ راستینِ قلبِ دوستان  
آری در حضورِ شکستِ مبارزاتِ قلم  
باز هم شعاری شورانگیز در جهان، شعله می‌کشد و می‌گشاید دهان  
و می‌کند فریاد از اعماقِ جان  
که: اتو نکرده باد جنسیت!

## مار ماهی

سراغِ ماهی را از جانِ تو می‌گیرم  
 که بویِ عنبر را دارد.  
 از انگشتانِ ات دریا روییده،  
 شاخه‌هایی که استحاله‌ی قلاب‌اند.  
 هر کتاب، نشانی‌ست به انگشتِ تو  
 و از جهت‌هایی که نشان می‌دهد انگشتِ تو  
 غرقه‌گان برمی‌آیند.

تو را دوست می‌دارم  
 چرا که با بویِ عنبر آمیخته‌ای.  
 و از تو می‌هراسم  
 چرا که با پرسیدن از قمه و قلاب  
 مرا به قلبِ تو که قلمی در آن  
 نویسایِ دریاست  
 رجعت دادند.

## آینه‌ی زانو

زلال‌ترین آینه از آن زانوییست  
 خَم نشده در برابرِ تصویرهایِ قدرت‌مند.  
 پویشِ متشخصِ شلوار  
 پدیدآورنده‌ی راه‌هاییست دشوار  
 که گرگان و پلنگان می‌گریزند از آن  
 و پیاپی پیمان‌هایِ دور و نزدیک می‌شکنند.  
 ای اندیشه‌ی شورشی‌ی زانو  
 تو می‌خندی به پرستش‌ها و تعظیم‌ها  
 به پرستش‌هایِ از سرِ ریا.  
 من ترجیح می‌دهم پریشانی و بی‌سامانی را  
 و گرد، توفیدن به خاستگاهِ گرگان و پلنگان را.  
 زیرا این اتوی بی‌شخصیتِ افتاده در ته بیابان  
 از آن قدرت‌مندان است.  
 قدرت‌مندانی که نمی‌دانند  
 که از شکسته‌گی‌ی دام بی‌دوامِ پیمان‌ها  
 و از بر باد رفتنِ ایمان‌ها  
 آهوئی شکاک و بال‌دار زاده می‌شود.



## تثلیث

هنگامی که شب‌نم مرکز است  
 پرگار دریا را رسم می‌کند.  
 تراموای بر ریلی از عطر صعود می‌کند.  
 تمساح در ایست‌گاه ایستاده است.  
 شب‌نم از آن چه چشمی‌ست  
 که صلیب‌سازیِ ابرها  
 در پشتِ پرده‌ی تجلی‌ی گل  
 پایان نمی‌پذیرد؟  
 (شب‌نم و پرگار و دریا، تثلیث‌اند.)

## قدیس

اگر رشد نکنند  
 پاکیزه می ماند چاه  
 و اگر بکند  
 آلوده می شود.  
 از آبی عطر دمیده می شود  
 که به پوزه‌ی گرگ آشنا باشد.  
 چاهی که زود می میرد  
 قدیس است.  
 آبی که وحشت را چشیده از پوزه  
 خود به پیاله‌ها آرامش می بخشد.

## نحال در آینه

ما نحال را در آینه کاشتیم  
 که اینک اشک است مصاحبِ ریشه‌های بر باد رفته.  
 زلالی واژه‌های بود  
 که با سُرمه تباه شد.  
 چشم ما در خاک بود و اینک سرگشته در باد می‌رود  
 با رؤیاهایی خالی از آرایش.  
 وقتی که اشک  
 عزلت را از چشم‌های تو گرفت  
 من از خویش بیرون آمدم  
 و دیدم که پاهای زوار بر زمین  
 نقش می‌اندازند دوباره حروفی را.

## رد

من دیوارها را پاک کرده بودم.  
 پس کدام عنکبوت  
 آن آتش را بافته بود؟  
 تارم همیشه آب را نواخته بود  
 اما اکنون باز این خاکستر...

برای توقفِ نظمِ ارکسترِ خوابِ در بستر  
 زخمیِ من زخمِ برمی‌داشت، روی‌اش زرد می‌شد  
 اما هم‌چنان در دیوانه‌گی  
 سر از پا شناس  
 رو به عالمِ پردیس و پروانه‌گی می‌رفت.

با ردگیریِ شکافته‌هایِ آتش  
 تو عاقبت به مرکزِ عالم  
 به دایره‌ی معنا رسیدی  
 و دیدی که دود  
 از سراسر پوستِ پیگرِ خودت دارد  
 بیرون می‌زند!

## هم‌زمان

من که حتا قطره‌ای نبودم  
 چه‌گونه دریا شدم؟  
 من که حتا ریگی نبودم  
 چه‌گونه ساحل؟  
 موج را طلوع در معصومیت بود  
 و غروب در گناه.  
 آسمان را دو نیمه است: در ساحل و دریا.  
 و وسعتِ ترس و شهامت  
 و وزنِ نیکی و بدیِ آن‌ها  
 بسته به آن که کجا تجدید شوند ستاره‌گان.

ترازو از آنِ تمساح بود  
 و خدا را هیچ کفه‌ای برنیاورد  
 که من در کفِ سفیدِ یک شکِ فروشدم  
 و شاهینی از صابون درآمد که هم‌زمان  
 تو ساحل و دریا شدی از آن.

## آبستن

از گُلِ مریم  
 به گلستانی رسیدم که گاشته‌های اش صلیب بودند.  
 و به سی سکه فروخته می‌شد  
 سی و سه خار.  
 در گهواره، صورتِ فلکی  
 و دست، از عطر.  
 سگوت را که شکستند ستاره‌گان  
 نخلستان روید  
 و سی سکه گریستند.  
 دمیده می‌شود شیرینی از گوش‌ها.  
 بر صلیب می‌نشینند پروانه‌گان.  
 آبستنِ فواره است پیله.  
 روح‌القدس، طرفدارِ جسم‌القدس شده است.  
 اما هنوز گُلِ مریم  
 نامه‌های کهنه را دریافت می‌دارد.

## چینه‌دان

کبوترِ من خیره به آجری  
که تاب می‌آورد لکه‌هایِ خون را بر خویش.

طناب‌بازیِ کودکان  
طنازیِ تنِ سفیدِ نسیمی خرامان  
و کیسویِ خوش‌بویِ تو  
چشم به راهِ شانه‌ای گم شده.

سری جنبان بر فرازِ فرزانه‌گیِ دار  
و فسیلِ پاهایی درونِ افسرده‌گیِ دیوار.

لگدکوبِ انحنایی که تعظیم به خون و خون‌ریز و خون‌ریزی کرده است.  
در چینه‌دانِ کرکس، طناب است.

## اما هنوز

عاداتِ خسته‌کننده‌ی لباس‌هایِ گهنه‌ام را دور انداخته‌ام  
اما نزدیک‌ام مانده‌اند خاطرات.

از گُلّی که پیراهن‌ام را پوشیده بود  
هنوز عطری ست در روح‌ام.

از خاری که عشق‌ام را دریده بود  
هنوز خونی ست در سخن‌ام.

چشم‌های‌ام محتوایِ خودشان را عریان کردند  
اما هنوز پوشیده است بر من حقیقتِ گلستان.

دکمه‌ای افتاده، به تو فروتنی را آموخت  
و مشعلی بلند را برافروخت

تا تو در زیرِ روشنایی‌اش این سطور را بخوانی  
که: «آن زبانه‌دان

وطنِ بازرگانانی ست که از آنان، سرمازده‌اند گُل‌ها  
بی‌سر و سامان‌اند پروانه‌ها.»

عشقِ پاره‌پاره را من اینک با واژه‌گانی شعله‌ور می‌دوزم،  
از زرد و قرمز زمین، به آبی‌هایِ آسمان می‌گیرم

اما دریغا که در هر سو می‌بینم

که سوزنی سرد و بی‌اعتنا در قلبِ مردمان

دریا را رازناک می‌کند

انسانِ روییده بر هر شاخه را، هراس‌ناک می‌کند.



## عصاره

بُنِ دریا، مرده‌گان را در یاد ندارد.  
 درختی که شاخه‌های خودش را فراموش می‌کند  
 نه وفا و نه اعتبار ندارد.  
 با آن که من انگوری بی‌باک را در دست دارم  
 تاک مرا دیگر باز نمی‌شناسد.  
 و پیاله هر شب لب‌هایی را می‌بوسد  
 که دشمنِ یک‌رنگی و یگانه‌گیِ آدم‌ها  
 و بیگانه با تواند.

این جوهر از تنگیِ سینه‌ی جداره‌های آن گور سخن می‌گوید.  
 و این قلم از فراموشیِ مخروطی‌شکلِ آن درخت می‌موید.  
 عصاره فریادِ سبزِ مرده‌گانِ مست است.

## دویدن

غزال، صیاد را صید می‌کند.  
 در زندان‌هایِ نگون سار  
 ستاره‌گانی‌اند که غزال چریده است.  
 جهان به راهی می‌رود  
 مخالف با زیباییِ دو چاه در چشمانِ تو.  
 نگهبان می‌خواهد به زیرِ نگین بیاورد  
 دویدنِ سرخوشانه‌یِ غزالی گم‌کرده راه را.  
 غزالی که در پیِ منفعتِ شخصی‌یِ خویش نیست  
 و بی‌نفتِ من هم  
 چراغی در مطبوعیتِ مُشک‌اش  
 مشتِ خدا را باز می‌کند  
 تلاش برای نجاتِ ستاره‌گان از ظلمت و سرما می‌کند.

## احتضار

به صدها هزار می‌رسد  
 تیراژهای رنگینِ این پل  
 در چاپ‌خانه‌ی دور دستِ آن تیراژه.  
 من اما هنوز نخوانده‌ام  
 برگی که دو جهان را جاودانه  
 به یکدیگر وصل کند.  
 و با وجودِ تمامِ باران‌های چاپ شده  
 هنوز تشنه است کشتزارم.  
 قلم را از خاکسترِ ابر پُر می‌کنم  
 اما باز آتش نوشته می‌شود.  
 و بر گونه‌های تو  
 لکه‌های ستاره است.  
 گرگی با پوزه‌ای از سکوت  
 بو می‌کشد افق‌ها را به جست‌وجوی رعد  
 و چشم‌ها پریشان و تشنه  
 افسوس که حتا اندک استفاده‌ای هم نمی‌کنند  
 از آن همه برق، به کشفِ پلی برای پیوند.

## عشق

ندیدن، میز است  
نشیدن، بالش  
بی‌علت ایستادن، دیوار است.  
فضیلت در پرواز و نوشته و بادگیر  
دور از فضله‌ای  
که به دنبالِ علت‌هاست.

## فندک

از فندکِ تو

شعله‌ای در جانِ من مانده است  
و سیگار را بر لبانِ مجسمه می‌گذارم.  
اما نه این سنگ‌ها تسکین می‌یابند  
نه نگاهِ تو از کنج و کنارِ ابدیت  
دمی بیرون می‌آید.

از پیچ‌پیچِ پلکانِ دود بالا می‌روم

اما نیمکتی خالی‌ست در میانِ ستاره‌گان.

نصیحت، خاکستری‌ست که فرومی‌بارد

اما جوان، از جاهایی شوریده و گم‌نام

می‌گذرد مثلِ شمشیری از نیام.

موش‌ها نه نگرانِ بارانِ گم‌شده‌ی چشمِ یاران‌اند

نه جویایِ عمرِ سرخِ ته‌کشیده در سیگار.

از شعله می‌میرند دهان‌هایی که هستند

معنایِ جواهرات را چونده

نیز کسانی که نیستند جوهرِ روزگار را کاونده.

## این خاک

بندِ پریشانِ موهای ام را دریا بُرد  
 و خاکستر فروریخت از آسمان.  
 در شب‌های مجعد  
 فقط عشق‌های جعلی موفق می‌شوند.  
 از شانه ریخته می‌شود امواجی رباینده‌ی قرار.  
 خانه‌ی من در بوی بندِ ست  
 که با دریا رفت  
 در بندِ بویی  
 که حتا خارها و خودخواهان را آزاد می‌خواست  
 شاید که به ستاره‌ای  
 شاید که به سؤالی رسند.  
 ساحل‌ها را فریب می‌دهد جُعل.  
 و جهان چون مادری  
 خسته‌گی و بی‌معنایی را در آغوش گرفته.  
 ریشه‌ی خودم را داوطلبانه می‌کنم من  
 از این خاک  
 زیرا پروراندنِ سرگین است  
 آن آب.

## جامه

عاشق نمی‌خواهد که بمیرد  
 از شقایقی که نقشِ جامه‌ی معشوق بود  
 از جاده‌ای که داغ‌ها به آن می‌رسیدند  
 و از روشنی‌ای  
 که چراغ‌ها از آن آغاز می‌شدند.

اما تنِ سال‌خوردِ جهان را جامه‌ای دیگر است  
 جامه‌ای طنز بر طنابی  
 که تابی از مرگ دارد  
 طنابی که نه ماهتابی را در گره آغاز و  
 نه آفتابی را در گره پایان دارد.

## ستاره گانِ سردوشی

هر چقدر بیداری ات جویده شود

خواب نمی آید.

خُرما در بیداری ست

و هسته در درد.

از افتادن در اندیشه های پوشالیِ خورشیدیِ سرد

موش برمی آید.

قهوه در تله موش و

گر به ای در الغیا.

از موشِ آب کشیده

حاصل نمی شود سکه ی نقره ای ی باران.

و نه پُر بار از زَر، حجمِ کشتزاران.

سیاست در دیگ، بی آتش.

ستاره گانی که سخن شان تهی از نور

ستاره گانی که رگ شان بی خون و قلب شان بی راز

ابتدا از آسمان گسسته

سپس به دُمِ موش بسته

سرانجام ره به سوراخِ دیواری می بَرند

که اطاعت را به عقدِ ارتش درمی آورد.



## جاودانه

من کوزه‌ها را می‌شکنم  
تا شجید نشود آتش‌ام.

چه نیگوست  
دقیقه‌شماری و رنج شعله‌ها  
از روزه‌ای که افطاری در پیش ندارد!

من قطره را در صدا می‌بافم  
تا هیچ دستی نشکافد او را  
و نمیرد آتش‌ام.

## جدولِ ضرب

آزادی را می‌کاهد ضربدر.  
 قانون‌اش از جنگل آمده است جدول.  
 آزادی منهای سه حرفِ آخر  
 همه جا را ضراب‌خانه کرده است.

هر ضرب بر این در  
 ظلمانی است و از سرانگشتانِ بازرگانان،  
 و واژه‌ای آزاردیده و قهر کرده  
 دفترِ عصیان‌اش را زیرِ بغل زده  
 بیزار از نظمِ هزارانِ ساله‌ی جدولِ ضرب  
 به جست‌وجوی سه حرفِ گم‌شده‌ی تو  
 ای عشق  
 از این دیار دور می‌شود و بی‌نگاهی به قهقرایِ پشتِ سرش  
 با دیدنِ من می‌پرسد  
 که آزادی را چه کسی گُشته است؟

## غبطه

هزاران سؤالِ باریک‌تر از مو  
یک سوزنِ کوچک و بی‌چاره را میبھوت می‌کنند.

آرزوهایی دراز  
و دکمهای متفکر و افتاده در بیماری.  
از دوستانِ بریده برمی‌آید هر دم  
زهر آگین ماری.

شبانه‌روز بی‌قرار  
تو به جست‌وجوی ریشه‌هایی هستی  
مادرِ شکست و خواری.  
و من غبطه‌خوران به جایِ دکمه، به آن جایِ عالی  
که میهر و ماه و مرهم را  
به دوستی تنگاتنگِ هم نشانده است بر قالی.

## عجده

همه جا با مرده گان مصاحبام  
زیرا در همه جا غبار پراکنده است.

«زیرا»، از تنهایی درآورده است مرا  
و عاقبت اندیش کرده است تو را.

«همه جا»، یعنی دیگر نیازی نیست به نامه نگاری  
یا این که بروی و مثلن به گورستان های دوردست پایینی بگذاری.

بستن، عجد من به مصاحبت با تو است  
به دوست داشتن غبار به جا مانده از تن تو  
حتا پس از عاقبت ها.

## خودشناسی

بیابان‌های بی‌در و پیکر تنگ‌اند برایِ قطره‌ای  
که در آن می‌درخشد خودشناسی.

دیگران در زیرِ پلکِ تو هستند  
که همواره رؤیا تشنه است  
و افسوس که در سخن‌ها دلوی نیست.

این قطره  
رشته‌ها را سرگشته می‌کند  
و کوه‌هایِ سقوط کرده  
افسوس که کفش‌ها را بسی زود فراموش.

در خودشناسی دریایی‌ست  
که خیزابه‌های‌اش دیگران هستند.

## در ریشه

اشکِ اول را از اشکِ دوم تشخیص نمی‌توانم داد.

معنی‌یِ توست در امتزاج‌شان.

جاده، صورت است

و ماشین، بر چهار دیدار روان.

بوق، بوسه‌ای ست که در دشت‌ها محو می‌شود.

تو سومینی که زنده‌گی و مرگ به تو می‌رسند

یا نمی‌رسند

که زائران به خانه، رسیده نرسیده

خبر تصادفی تازه را می‌شنوند

و به سرعتِ نور

معنی از چشم می‌گذرد.

(ستاره‌ای در ریشه‌هاست که تفسیر نمی‌پذیرد!)

## یتیم

بازی، با توپِ ریزِ قطره‌های اشک.  
 دویدن‌ها، برای تکه‌ای نان  
 و پرتابِ تیغ‌های آبدار  
 از هر گوشه‌ی چمن  
 به سوی اندامِ کوچکِ سؤال‌های‌ات.

زانوی‌ات آب آورد  
 از آن همه خشکی که در چاه بود!

دلو مدام تجوع داشت  
 زیرا از تمام طناب‌ها، بی‌استثنا  
 بوی سپیدِ گردنی می‌آمد!

## توانایی

اگر قلب‌های سرد را تواناییِ عشق نیست  
پس چرا یخ می‌گریذد؟

واژه‌گانی هستند در چکیده‌ها  
که غریقان را توان می‌بخشند  
و تاریک‌چشمان را چراغی بلند از دانایی.

در دستِ معشوقان هر یک و هر کجا  
شاخه‌ای از گُلِ یخ است.



## راهنما

انسان‌ها را وانهاده‌ام  
 زیرا به کرم شب‌افروزی راه خانه‌ام را یافته‌ام.

ستایش‌گر چراغ کوچک کرم‌های‌ام  
 که خطر را به جان می‌خرند و بیدار  
 با هشدارشان به مردمان  
 که هرگز منجی‌ای نبوده و نخواهد بود در میان  
 و جای سرهای سبز هست بر فراز فرزانه‌گی‌ی‌ دار  
 به نجات کاروان گم‌شده گان می‌پردازند  
 از وانهاده‌گی‌ی‌ انسان به حال خراب خود  
 توسط خدایانی که هیچ‌گاه نبوده‌اند در کار  
 ترانه می‌سازند.

## قعر

اندیشه در آینه قعر یافت  
و آتش زد نگاه‌های تکراری را.  
طوطی‌ای با دو بالِ شعله‌ور  
و سنگ‌هایی که از خویش می‌گریزند.

واژه با مژگانی بی‌بدیل  
در ژرفای جان و جهان خانه‌ای دارد  
که آب‌ها از آن غرق می‌شوند  
و خاک‌ها از آن مدفون.

طوقِ طوطی از آتش فشان است  
که غریقان به آن چنگ می‌اندازند  
و مریضان از آن شفا می‌یابند.

در قعر آینه خدا خُرد می‌شود  
و صید و صیاد با وجودِ صدها فرسنگ فاصله‌شان از هم  
با هم خویشاوند  
یا اصلن یکی از آب درمی‌آیند.

## شرم

جورابی پاره، شرم‌گین است.

پرسش‌های پنهانِ امروز

به کفش‌هایِ براقِ فردا ختم می‌شوند.

دنبالِ موقعیت می‌گردد شرم

تا از آنِ خود کند دوخته‌هایِ مرا

و معدوم پرسش‌هایِ تو را

که باری اضافی

بر سنگینیِ سفیدِ استخوان‌هایِ دوشِ او هستند.

## در تخم

مفهومِ دنیا را در پَرِشِ همیشه‌گیِ پلکِ می‌یابم  
تشویشِ شعله‌ی اذهان را در تخم.

به دامانِ امانت‌دارِ پلکِ گریخت ماهی‌چه  
به خیال‌اش که آن‌جا دریاست.

اجدادِ قرمزِ انقباض  
در درونِ نخستینِ تخمِ عالم بوده‌اند از آغاز.

## الو

این تلفن مسموم است

مسموم است و مجبور

به شنیدن بوی صدا.

آری از ندای پیچنده‌ی مار

گم می‌شود هم مقصد

هم راهرو و هم راه.

خانواده‌ای که رفت

فقراتی نداشت

و این که آمده است

الو انداخته هم به وقت و هم به اوراق.

## سیاوش

دو حس از دو سو  
 دستان ام را می کشیدند.  
 آیا من سیاوش نبودم  
 پس آن سر بریده چه بود؟

دوستان دسته دسته  
 با دیدن سردی و سختی راه  
 و خوردن سر دلو خسته شان  
 به خشکی بی پایان ته چاه  
 از یکدیگر و از خویش  
 از بیگانه و از خویشاوند می گریختند.

اینکه دو چشم دور از تن  
 دو چشم بی وطن  
 این جا هنوز در پی سفیدی های یک کاغذند  
 کاغذی که کلمات بی سر از آن می گذرند.

## کیسه‌ی آبِ گرم

اتکایِ خودشان را گم کرده‌اند مهره‌ها.  
 به غرقه‌گی انجامید کیسه.  
 تنها نعش‌ها ستون دارند  
 و انکار می‌کنند وجودِ متکایی را  
 که جهان بتواند سر بر آن بگذارد  
 و بی‌خیال بیارآمد.

به غرقه‌گی انجامیده است کیسه.  
 انجام، ماشینی‌ست که گم گشته‌گی را تایپ می‌کند  
 و دکمه‌ها به یادِ پیراهنی که خیزاب بُرد و  
 دیگر برایِ متنِ این تن  
 بازش نیاورد.

## یزدگرد

دانه دارد هنوز به او می‌اندیشد  
 که به دستِ آسیابانی در بیابانی گشته شد  
 دانه دارد به سنگ‌ها  
 به سنگ‌دل‌ها.

اما شما هنوز رأی می‌دهید  
 به ننگ‌ها، به نیرنگ‌ها  
 و ما با افتخار نامِ قاتلانِ نیاکان‌مان را  
 - مثلِ خاری که پاسدارِ دار -  
 به رویِ فرزندان و نواده‌گان‌مان می‌گذاریم.



## وجدان

آفرینشِ باد  
یعنی که محتوم است  
محتوایی - به شکلی -  
برود بر باد.

تکوینِ زبان  
یعنی که برمی آید  
سرانجام دستی از اعماقِ داستانی  
تا بپاشد بر گوش‌ها خاشاک.

هر چقدر چهره  
خودش را آرایش دهد در مقابلِ آینه  
باز همان است که از آغاز  
در نطفه پنهان بوده.

برگ می‌لرزد به درختی که نقش‌اش  
در ازل گشیده شد  
با تزییناتی از طناب.

مرا اندازه‌ی سبزی‌ی وجدان  
چه تأثیری دارد در این رسمِ جاودان  
و در طلوعِ دانه  
ای رسامِ جهان؟

## گره

در برابر این آینه  
 جاده‌ها پُر می‌شوند از کفش‌های گم‌شده.  
 و پاهای شفاف  
 دست‌دوستی  
 فقط به غبار و غم می‌دهند.  
 سنگ‌ها تو را به‌تر می‌فهمند.

به صیدِ کوهنوردان، مار  
 آن‌قدر خود را دراز کرده است  
 که دیگر از ریسمان، بازشناخته نمی‌شود.  
 و آن که از دره‌ها به خانه بازمی‌آید  
 بی آن که خودش بداند  
 برای دیگران زهر را تعریف می‌کند  
 برای دیگران غبار و غم را.

قصه‌ی بیابان‌گردان، و احوالِ از پادر آمده‌گان  
 هم‌چنان که از لیبی به لیبی دیگر می‌رود  
 هم‌چنان که از آینه‌ای به آینه‌ای  
 آن‌قدر تحریف می‌شود

که دیگر از دانه‌های نخستین سیب  
نشانی بر جای نمی‌ماند.

## روان‌شناسی

من این گیاه را در گُل‌دانی می‌گذارم  
که خاک‌اش از ذراتِ کاوش است.

درست است که برگ‌ها در عمری کوتاه می‌رویند  
من اما این سبز را  
از سفر در آبی می‌گذرانم  
که شفافیت‌اش در دانش است.

تا عرض کنم حالاتِ روحیِ پروانه را  
و متمایز این ساقه را از سود و سوداگری و ارز  
نوری را از میوه می‌گذرانم  
که انتهای‌اش در لابه‌لای سیارات گم شده  
و ابتدای‌اش این‌جا برای گُل‌دانی با بوی روان‌شناسی  
گُل شده.

## مگر

خمیده‌گی در سطحِ صافِ هستی مخفی بود  
 ولی تو از شیفته‌گی به راستی  
 دُرْدی شدی در ته شیشه‌ای.  
 و شلالِ گیسویات را آشنا کردی  
 با شانه‌ی دانش و درست‌کاری.

غُلْغُلَه در لب بود  
 ولی از ادراکِ ذاتِ آب  
 کوزه‌ی من سرشار شد  
 از سکوت.

آب‌شار را به هر زبانی که ترجمه می‌کنند  
 باز روان است  
 مگر آن که کسی در سرِ راه‌اش  
 گوری را حفاری کند.

## تفاوت

آتش از من سوخت  
 آب از من غرق شد  
 خاک مدفون،  
 و باد را با خود  
 در گوله باری بر دوش بردم.

دل ام برای آتش می سوزد.  
 در غرقه گی می روم به نجاتِ آب.  
 می گریم بر گورِ خاک.  
 و باد را بازپس می آورم  
 برای دیداری تازه با عزیزان اش.

اما دریغا که این آشتی  
 نمی پاید مدید مدتی:  
 چهار یارم با ویژه گی های متفاوتِ شخصیت شان  
 مربع را تشکیل می دهند  
 درون من هست ولی، دایره ای!

## دوگانه

دریا در فکر فرورفته  
 که آیا در ساحلی، هلی  
 زنده‌گیی ماهی‌ها را خوش‌بو خواهد کرد؟  
 و چایی، نتیجه‌ای مطهر را بر کرانه‌ای خواهد پاشید؟

در اندیشه‌ی بلندِ تو ستاره‌گانی هستند  
 تابنده بر تل‌انبارِ اسکلته‌ ماهی‌ها  
 نوازش‌گرِ توده‌ی شره‌شرحه‌ی تنِ انسان‌ها.

دریا را رقصی شادمانه در سطح و  
 در عمق اشک‌هایی به حسرتِ هل.

ای آشنا با بلندی‌ی هر آه  
 ای بی‌نامِ پنهان در پشتِ پیدایی‌ها  
 بجل تا ما  
 با قانع کردنِ قند به غنیمت بودنِ کوتاهی‌ی همین زنده‌گی  
 بر فرازِ دریا  
 تجلی‌ی صدایِ قدم‌هایِ شیرینِ ماه را  
 عاقبت شاهد باشیم!



## کافه

تابوت به کافه می‌رود  
 زنده‌گی را می‌نوشد  
 به شیرین کردنِ اوقاتِ خودش می‌کوشد.

تابوت پیاده می‌آید  
 پیاده می‌رود.  
 گنجی‌ست در کفن  
 که کافه را سرافراز می‌کند  
 و مالکِ کافه را  
 ثروت‌مند و مغرور.

مشتریان بی‌آن که رازِ زنده‌گی را  
 چون سکه‌ای درمشت‌شان داشته باشند  
 بی‌آن که اکتشافی را  
 در باغچه‌ی روزمره‌گی‌شان کاشته باشند  
 پیایی از لبان‌شان  
 لدهایی شیرین فرومی‌افتد.

## دو گُل

من عاشقِ آن دو گُلِ هستم  
 که در حدقه‌هایِ تو حرف می‌زنند  
 از حدقه‌هایِ تو حرف می‌زنند.

پاره‌هایِ حقیقت را از این جا و آن جا می‌رو بند رفتگران  
 و رعد‌ها خفه شده‌اند در جارو.

من صدایِ سیاهِ چشم‌هایِ تو را در آغوش می‌گیرم  
 و بر هوشِ چشم‌انداز بوسه می‌زنم  
 چشم‌اندازی که زیباست از معصومیتِ سفیدِ دو گُل.

پروانه رنگِ پهن‌اورِ بالِ آرزوهایِ اش را  
 از سفری دراز در جانیِ مجنون آورده  
 جانی که همواره شکست می‌خورد  
 اما دست از مبارزه در راهِ حقیقت بر نمی‌دارد.  
 و این سطلِ نشسته بر سطحِ صافِ صداقت  
 پشت کرده است به تجربه‌گشان  
 به آشغال‌اندیشان.

## منازلِ کیهانی

نه!

هر کوچه‌ای ندارد دسترسی  
 به منازلِ کیهانی،  
 و در هر اتاقی نمی‌درخشند ستاره‌گان  
 تا پگاه، از غمِ کلید.  
 از دنده‌ای به دنده‌ی دیگر می‌غلند ابر، در بستر  
 مساوی ست چپاراست  
 چپاول در مزرعه.

آن وجدانِ پل زده میانِ زمین و آسمان  
 از چه شد چنین ویران؟  
 آن میثاق‌های پاکِ بسته شده  
 که انسان را جدا می‌کردند از حیوان  
 چرا چنین گسسته شدند از گیاهان؟

نه!

در هیچ کشتزاری نمی‌روید کلید  
 تا باد ببرد با خود گابوس را از ملحفه  
 و ریشه‌ریشه نشوند دیگر جهت‌ها.

## غرِیزه

راه، طی کرد چِراها را  
و افتاد در قعرِ چاه.  
دلو بی پاسخ بر آمد.

در سبزه‌های بی منطق نیز  
گاو از چِرا باز نمی ماند.

از درخت آمده میز  
به روی اش چه چاقو، چه کتاب.

طنابی در گلوی تاریکِ چاهی عمیق  
به جست و جوی سخن‌هایی از آفتاب.

دست غریزه‌ی فشردن دارد.

...

تاج در خویشش فرورفت  
 با مردم نشست و با مردم برخاست  
 دوستی با سنگ  
 خویشاوندی با ستاره‌گان را خواست  
 که تو پُر از یاقوت شدی عاقبت  
 که تو چون قوی دریا زیبا.

بی آن که کنجاوی کی کهر با را داشته باشد گاه  
 به عشق پیوند با عشیره‌ی گل، گاهگل شد  
 در جوارِ جگرِ گلی پهلوی گرفت  
 دل به دریا نداد  
 که من سرانجام خاکِ راه شدم  
 خاکستر و خاکسار، چون غبار  
 پیش موج و مرغِ دریا بی اعتبار.

...

دریا در ریشه  
و همیشه‌ی بازگشتِ من  
تا من.

گم شده در فاصله‌ای ست دم دست.  
گر به دست‌اش به میوه نمی‌رسد  
و بو در تلاطم.

با این همه تشویش و تهاجم  
چرا باز می‌گویند:  
«جهنم در جایی دور دست انتظار ما را می‌کشد.»

چرا نمی‌گویند:  
«فاصله بینِ یک نقطه است!»

...

با واژه روشن می‌شود شب  
 و هنگامی که فلج است قلم  
 کم می‌شود حسن.  
 غار نشین به وحشت می‌نگرد ستاره‌گان را در سطر  
 سطر را در ستاره‌گان.  
 دنیا در زیر زبان می‌گریست  
 پیش از پیداییِ یِ زبان.

...

کم کم، داشتم کم می‌شدم.  
 پاهای ام را می‌خوردند مورها.  
 گفتم: «تمام شد.  
 به آن هراسناکی هم نبود!»  
 لذتی می‌بم در استخوان‌های ام ترکید.  
 من خوراکی عجیب بودم  
 که با مصرف  
 زیاد شدم.  
 زیادتر شدم.

...

بادکنک از تکبر پُر شده.

تر کیدنِ تو

تکثیرِ گرگس هاست.

چه ضعف‌ها که در کششِ لاستیک‌اند!

چه ماسک‌ها که در درونِ پلاستیک‌اند!

چقدر لاشه‌ها با فروتنی غریب‌اند!

...

من پیش از آتش

سوختنِ تنِ ترانه‌ها، و دود شدنِ روحِ تو را کشف کردم.

من پیش از پا گذاشتن بر کوه

به صعودِ رقصِ تو پی بردم.

من پیش از گناه

هاویه را تجربه کردم.

خفه‌گی طنابی را طرح می‌افکند

و طراح در پشتِ کوه پنهان است

یا اصلن طراحی وجود ندارد.

در زمانی بی‌زهدان

افتادن به دنبالِ نوزادانِ سقوط کرده می‌گردد.



...

نه.

باز نمی‌شود این پنجره به قاعده‌ای.

من شیشه‌ای بودم که از تکه تکه گی

شفاف شدم

و دانستم که اسم اصلی دست گیره

چنگال گیره است!

حالا دیگر بر نمی‌آورم من هرگز

واژه‌ای از لولا، زیرا

ببران و پلنگانی که چنگال گیره را می‌چرخانند

صراحتِ زبانِ تو را نمی‌فهمند!

...

نمک‌شناسی، به دریاشناسی ختم نمی‌شود.

خونی که درس می‌خواند

کجا می‌فهمد

رگی عاشق را که غریق است؟

من از نان

سگ نمی‌شوم.

...

شب‌نم از گفته‌وگو با کُل

دریا شد.

صدفک سرشار از کابوس است.

دریغا که در آغاز

نم نمی‌دانست که غم چیست

و خبر نداشت که خانه‌ی هر یک از ما به گونه‌ی خودش

گورستانِ اشیاءِ مسافرانِ کشتی‌ها خواهد شد!

...

تکرار نمی‌رنجد از ناتوانی‌ی ما

در حقیقتِ سطری

که دو گوشِ خرگوش از آن نمایان است.

سرخ‌یِ فریاد، بی‌تأثیر می‌گذرد بر زمین‌هایی

با لاله‌های گوش.

افسوس که ما فراتر نرفتیم

از سر و قامتِ این ساقه‌ی نیم‌وجب.

...

تو از پشتِ بالشِ طلوع کردی  
 هنگامی که دیگران در بیداری غروب کرده بودند  
 و لاشه‌هایی متحرک و متوقع بیش نبودند.  
 این جنینِ قدرت‌مندان را دوست ندارد  
 در دست‌اش هیچ چاقویی  
 حتا برای پوستِ تنِ هیچ نادوستی ندارد.  
 ابر در کمینِ اندیشه‌هاییست که دست و پای‌شان  
 بیرون می‌زند از ملحفه،  
 در کمینِ کلماتی که می‌خواهند  
 خونِ انسان را تغییر دهند در هر صفحه.

...

کشیده‌ای که زدی تو به آب  
 تمامِ فلسفه‌ها را شست از خاک.  
 اینک این‌جا هر گیاهی که می‌روید  
 شبیه پنچ انگشت است.  
 و دیگر صورت‌هایِ فلکیِ حقیر می‌شمارند  
 پاداشِ بهشت و فواره‌یِ فراز‌مندِ فردا  
 و فراغتِ باغ‌های‌اش را.

...

آینه صورت را ترجمه می‌کند  
و دست‌مزدش شفافیت است.  
بیگاری می‌کند دستمال  
و گذشته‌ی خودش را پاره  
اما باز پاره‌های اندوه‌گینِ خاطرهِ پیدا می‌شوند  
در جیوه.  
تلخی برای خزیدن همواره راهِ خودش را پیدا می‌کند.  
ابریشم را با دست‌های خود فراهم آورنده  
در مقابلِ تو ایستاده  
ای آینه  
اما هر چه می‌گردد نمی‌یابد  
کرم را در ترجمه.

...

چشمی ست که نمی‌چکاند اشک  
مبادا که شما تشنه شوید.  
فراوان‌اند مجذوبانِ خشکی.  
دریا ولی  
سرانجام خساست‌های ما را خواهد شست.

...

شکلِ هندسیِ واژه‌گان را معنا می‌کنی  
و کشف، حسی که هر لفظ را پدید آورده.

دارو در زبان

و هنوز و هر روز مرگِ هزاران.

اشکالِ پریشان‌اند از بی‌اعتناییِ تن‌هایی  
از خودخواهیِ سنگ‌هایی، از سکوتِ نی‌هایی.

بدین جهت "الف" دار می‌شود

و در "نون" غرق، کاشف.

پریشانی را پریشانی نوازش می‌کند

و ما همان‌طور

بی‌دارویی برای اشکالِ هندسیِ بیمار

مدت‌هاست که مانده‌ایم بر دار.

...

آتش آتش را نمی‌سوزاند.

باد باد را نمی‌درد.

ما یک دیگر را خاک کردیم.

...

اعتمادم به گرما  
 دریایی بود بی کرانه  
 با صدف‌هایی سرشار از رؤیایی جاودانه  
 و ساحلی نه، تا دمی عبیر بیاساید.  
 اما پس از فرسنگ‌ها سفر  
 و فراگرفتنِ فرهنگ‌های رنگارنگِ هر گذر  
 همین که باز ایستادم  
 و به منشأ رهیده‌گیِ خودم نگریستم  
 قطره‌ای شدم  
 و بسی گریستم  
 زیرا دیدم  
 که زمین بالا است و آسمان زیر  
 دیدم که واژگون است هر چیز خوب و هر چیزِ دل‌پذیر.  
 و از زهدانِ آن هدفِ آغازین  
 (در کنارِ اسبی زخمی و بی‌سوار و بی‌زین)  
 از آن آتشی که جان گرفته بود عود  
 انگلی زاده شده است عظیم!

...

رقصی به سوی ستاره‌ی ناخوش بوی مرگ  
جشنی چکنده از چشم.

نیمی از خود را گم کرده‌اند دستمال‌ها.

این جا انسان‌ها عقل‌شان یک بُعد دارد

گلوی‌شان تنها یک آواز را می‌خواند.

پوست‌اش را این طبل

در مبدأ رقص به جا گذاشته است.

در هر قبر

فقط نیمه‌ای از یک ساز است

نیمه‌ای از یک کفن.

و کفر، نام دودی صعودکننده به بی‌جا.

نیمه‌چشمی

مرثیه‌ای را به آسمان فرامی‌فرستد

و باز هم همان نیمه‌چشم

بعثت لذت‌ناکِ دستمالی زودرس را

به چهره‌ها مژده می‌دهد.

...

نمک در کلاس  
 صدف بر نیمکت  
 و دریایی که از خشکیِ دل  
 معلم را سؤال باران می‌کند.  
 نهنگ در نغمه  
 ابری که عینک از دریا می‌گیرد  
 و من که سیر نمی‌شوم از دیدنِ این سبزه  
 از شنیدنِ آوازِ پرهایِ این سیره  
 این شاگرد اولِ مدرسه‌ی پرواز  
 که رازِ بلندِ دلِ تو را با خود به آشیانی ناپیدا بُرده است.

...

ماشین‌هایِ سنگ‌کِشی از کار می‌افتادند  
 اگر که قلبِ تو در کار نبود.  
 از قلبِ تو راننده برای خانواده‌ی خویش  
 نان فراهم می‌آورد.  
 در ماشین‌هایِ سنگ‌کِشی  
 گاهی هم من پیدا می‌کنم لعلی.



...

از گهواره، تکان خورد اندیشه‌ام.  
 دیگر آیا باز نمی‌آید از گور، آن لالایی؟  
 واژه‌ای که از استخوان‌های انسان صید می‌کنم  
 سیمایی دوگانه دارد.  
 خورشید از پشت کوه‌های بدرود برمی‌آید  
 و می‌رود در ابرهای شکست فرود.  
 با هر درود  
 گورِ لبی کنده می‌شود  
 که خودش را بعدها نشان می‌دهد.  
 چرا درودگران بی‌اعتنا به دوگانه‌گی‌ها  
 به این که بسته‌گی هر پنجره  
 به دنبال دارد نیز گشایشی را  
 نایی از استخوانِ انسان می‌سازند  
 که نوایی یگانه دارد  
 و از شنیدن‌اش  
 قلبِ کسی به تکان نمی‌آید؟

...

چشم انداز

چشم‌ها را فرومی‌اندازد

و آسمان به خاک آلوده می‌شود.

توپی که بازیگرانِ سیاراتِ دیگر را، حتا

دغل‌کار می‌کند.

چشم‌انداز را عوض می‌کنم

قرص‌ها را،

شبکیه‌ی چشم را شبانه

با شبکیه‌ی تورِ دروازه آشنا می‌کنم

و سپس راهی‌ی خانه،

چراغ برمی‌افروزم

چراغی زداینده‌ی هر بهانه،

اما باز می‌بینم که استفراغ است در هر گوشه

سرگیجه است خیمه‌زده بر خاک.

...

با پاکتی از میوه در دست  
 این بغضِ برایِ چیست؟  
 در پاکتِ اثری از خون نیست  
 اما این حسِ جنایت از چیست؟  
 در دور و نزدیک شاخه‌هایی از گرسنه‌گی  
 پرنده‌گانی پژمرده از اندوهی بلند  
 انبوهِ آشیانه‌هایی فقیر  
 و در تهِ پاکت‌ها، این‌جا  
 خُرده‌مسئولیتی که ریشه‌ای دارد!

...

فریادها را می‌خورند حشرات.  
 صابون و، خبرهایِ کثیف.  
 بغض، تنگی‌یِ چهارِ جدارِ قبر است.  
 تو از شفافیت، ستاره‌ای پنج‌پَر شدی.  
 حوله، کلمه‌هایِ مجروحی‌ست  
 و چشم‌هایِ آبپاش  
 چه شهوت‌ناک به نعشِ آدمی می‌نگرند!

\*\*\*

صیقل از سنگ برون خزید و  
 دشمنِ سنگ را آفرید.  
 از خز آمده است آینه.  
 در کاوش  
 آن دوست دشمن شد  
 این دشمن دوست.

\*\*\*

به دنبالِ دریایی خشک‌ام، خسته از روانی  
 که دیوانه‌گان را به ساحلی نمی‌رساند، به سامانی.  
 به دنبالِ باغی بی‌گیاه‌ام،  
 کشتی‌هایی بی‌تخته،  
 تابوتی بی‌هندسه.  
 در بی‌گیاهی چقدر میوه می‌روید!  
 وقتی که دریا خشک است  
 دیگر جانمازی آب کشیده نمی‌شود  
 و نه مُهری پر تاب  
 به سویِ مهر و ماهِ دیوانه‌گان.

...

هر چقدر دور روم من  
 از میوه‌ای که یادآورِ تو است  
 باز دانه‌ای در جانِ آدمی به جا می‌ماند.  
 در این جهان  
 با اندوه هم‌نشین است دهان.  
 و بسی کم‌اند، هر چقدرها.  
 در همه‌جا من رویدهام  
 در همه‌جا من رویانده‌ام تو را.

...

جیب، یادآورِ کشوری است  
 و خودکار، دختری.  
 تلفنی بی‌شماره  
 و بکارتی در پرچم.  
 در چَم و خَمِ زنده‌گی  
 در تلاش برای شکستنِ خُمِ برده‌گی  
 نیمه‌افراشته‌ست شخصیتی که نمی‌نویسد  
 و فرو کشیده، آن که کشور را پاره می‌کند.

...

قلم گم کرده‌اند  
 صداهایی را که ورق می‌زنم.  
 اثر ندارد آتش بر صدا.  
 دود نمی‌فهمد تورق را.  
 گم از گوش می‌آید.

...

- چرا عقرب شدی؟  
 - من دشمنِ بادها هستم.  
 زهر، هر ریگ را  
 کوهی می‌کند.

...

من از درها بازآمدم  
 اما درها به سوی من می آیند  
 و عبور می طلبند.  
 اگر بر روی خود پا نییند راه  
 دق می کند.  
 دور می برد کفش  
 طالب را از بطلان.  
 سوی من، که هم سایه‌ی مرگ است  
 چگونه ست  
 که در را تولدی دیگر می بخشد؟

...

در درختی زادم  
 که مادرِ مارها بود.  
 کودکی که سم را در خویش دارد  
 چگونه مداوا کند مادر را؟  
 ریگ‌های تو از هر طرف که بیایند  
 ریزریز رمز زمین را نیز که بخوانند  
 باز باید سرانجام، بر بالش‌هایی بخوابند  
 که در خانه‌ی خانواده‌ی درخت، سبز می شوند.

...

هر چقدر کودن باشد کاغذ  
 باز جاپایِ خط  
 در زوایایِ ذهن اش می ماند  
 و گاه فقدانِ واژه ها  
 نور می تواند به پنهان کاری، و جنایتِ پاک کن  
 شهادت دهد.  
 و مداد تراش، هر چقدر بجانم بتراشد  
 باز تراشه های اش نمی پوشانند  
 روی دنیاهایِ گوناگونِ ما را.



...

چگونه این ساقه روید از سینه‌ی سنگی؟

از کجا آمد سخن آتشینِ دانه؟

آیا دانه

همان خالِ خوش‌بویِ چهره بود

در مقابلِ غمزه‌ی آینه؟

و این ریشه‌ی غم‌زده و پریشان

تابش و غرورِ آن گیسوان؟

آیا جذبه و تبسمِ گل

از آن رخسارِ مرده ربنده معنا را، هان؟

مردمک‌هایی مذاب و مضطرب در سپیدیِ آوند

آه ای با من خویشاوند

چه تعبیرِ غم‌گینی

از پایانِ شبِ سیه!